

لبخند دیو

نویسنده: مجید حافظ دربارنی شماره تماس: ۰۹۱۵۳۵۹۳۵۶۷

مکان اجرا: آزاد زمان اجرا: ۱۲-۱۰ دقیقه

بازیگران: ۱- نقال ۲- پسرک ۳- دیو سیاه

نمایش بصورت نیمه ریتیمیک است.

نقال: آی خانما... آی آقایون... کوچیکترا... بزرگترا... قصه دارم... قصه پر غصه دارم... قصه جهل آدما... قصه دیو هفت سر... که با لباس پادشاه... آدمو مسحور میکنه... افسون و حیرون میکنه... شهر رو چراغون میکنه... مردم رو تنبل میکنه... به تنبل ها غذا میده... لباس میده... پول زیاد، فیلمای شاد، عطر و گلاب... هر چی بخوان رو اون میده... اما...

دیو سیاه قصه مون ... بعد تموم شادیها و خنده ها... نقابشو برمیداره... یه دیو زشت هفت سره، با کله کور و کچل... با یه دونه چشم سفید پر دغل... قفل قفس رو میزنه ... سیاهیو رو میکنه...

بشنوید نقل امروز ما... قصه ی پسرک و دیو سیاه

دیو: (دیو با لباس موقر و کت و شلوار و کراوات جلوی پسرک می ایستد و در حالیکه کت به تن او می کند با او صحبت می کند)

خوب پسرک با نظرم موافقی؟

پسرک: (در حال خواندن یک برگه است) خوب اگه من این رو امضا کنم چی به من و مردمم میرسه؟

دیو: هر چی اراده کنی... هر چی بخوای...

پسرک: و اگه امضا نکنم؟

دیو: امضا میکنی... مطمئن باش... هیچ آدم عاقلی حاضر نیست این فرصت رو از دست بده!!

پسرک: منظورت چیه؟

دیو: ببین تا کی میخوای خودتو علاقه این راز انرژي جاودانگی کنی؟ ده سال؟ بیست سال؟ آخه مردمت چه گناهی کردن که باید تاوان آرزوهای تو رو پس بدن؟

(شعر می خواند: بیا ول کن پسرک.. پول رو دریاب عاقلک... خوشی ها رو به خودت حروم نکن... راه تحریم رو واسم آسون نکن.)

پسرک (باشعر): چرا تهدید میکنی؟ اگه راست میگی چرا فشار رو افزون میکنی؟

دیو: ببین پسرک من میگم همسایه هات خودشون رو خلاص کردن. اونا همه چیز رو سپردن به منو خودشون راحت دارن زندگی میکنن. یه نگاهی به این فسقلی های اون ور خلیج بکن.. برج الخلیفه... عمارتهای رنگارنگ.. دبی سیتی... تفریحات در سواحل گرم...

منم بجای اونا کار می کنم و زحمت می کشم!!! آخه من که خیر و صلاحتون رو میخوام... بیا و دل این دیو پیر رو نشکن!! من فردا برمیگردم... امیدوارم به دیو مهربون اعتماد کنی.

نقال: پسرک نامه رو خوند... نامه دیو قشنگ بود ولیکن... پسرک زرنگ بود و اهل فکر... دغل دیو رو میدونست پسرک... حيله گرگ رو می فهمید پسرک... بوی گنداب دروغ دیو زشت ... میومد از پشت حرفای به ظاهر خوشگلش

(نقال رو به پسرک): چی شده ؟ تو فکری پسرک؟

پسرک: آره نقال ... راستش موندم چطوری باید حيله دیو سیاه رو کنم؟ منطق پوچ اونو، پته رو آب کنم؟ راستی نقال میتونی کمک کنی ... خودمو و مردم رو نجات بدم؟

ن: مگه دیو دروغ میگه؟ شایدم بنده خدا راست بگه خوب؟ تو جوونی پسرک... نمیخای از زندگی لذت کافی ببری؟ مثل کشورهای اون ور خلیج فارس... پولتو از پارو بالا ببری؟

پسرک: تو دیگه چرا نقال؟ دیو پیر حقه باز دروغ میگه. اون به جون مردم منطقه افتاده و داره هویت و گذشته شون رو میخره... اون میخاد چیزی به اسم اصالت نمونه ... اون میخاد فضا رو مسموم بکنه... همه رو اسیر و وابسته کنه.

نقال: دیو زشته هفت سره.... وعده هاش دردسره

شوخی کردم پسرک. منو ببخش ولی باید مطمئن می شدم لایق داشتن شیشه عمر دیو شدی. بیا هروقت احساس کردی لازمه... شیشه عمرشو بشکن.

دیو: (دیو با کلی وسیله و خوراکی وارد می شود) بیا... بیا اینا رو از من بگیر که حسابی خسته شدم.

پسرک: اینا چی هست؟

دیو: یکم وسایل تفریح و شادی واسه جشن اتحاد امروزمون.

پسرک: من و تو؟

دیو: آره دیگه دیروز قرار گذاشتیم تو از خیر فرمول انرژی جاودان بگذری ...منم در عوض فرصت یه زندگی راحت و بی دغدغه رو بهت میدم.

پسرک: باشه فقط به یه شرط

دیو: چه شرطی؟

پسرک: اینکه به سه سوال من پاسخ بدی... اگه درست جواب بدی امضا می کنم... وگرنه!

دیو: بپرس... دیو از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسه.

پسرک: میگم دیو، خوشی های کشورهای منطقه چند سال دیگه دووم داره؟ تا ۸۰-۹۰ سال دیگه که نفت شون تموم میشه؟.. اونوقت تکلیف نسل های بعدی چیه؟ نکنه باید کاسه گدایی رو جلوی شما دراز کنن؟ (پسرک کتی که دیو به او داده را در می آورد و به دیو می دهد)

دیو: سوال دومتو بپرس؟

پسرک: میگم همسایه های شرق و غرب ما چی شدش که این شدند؟ نکنه اونا هم نخواستن نامه دیو رو امضا کنن که اینطوری اسیر شدن!! درگیر جنگ شدن و نطفه زشت و کثیفی که شما بهش میگین داعش (پسرک کراوات اهدایی دیو را دور می اندازد).

(دیو هر لحظه عصبانی تر می شود)

پسرک: و اما سوال آخری: دیو پیر و مهربون... می تونم بپرسم اگه من دست از تلاشم واسه راز انرژی جاودان بردارم چه بلایی سر مردمم میاد؟

دیو: پسرک کله کدو... هرچی من به زبون خوش میگم انگار حالت نیست که تو مجبوری قبول کنی. اگه قبول نکنی... خونه تو و بیرون می کنم... ریشه تو آتیش میزنم...

پسرک: نمی تونی دیو... نمی تونی... آخه شیشه عمرت دست منه... با یه اشاره نیست و نابود میشی

دیو: (پیشون و وحشت زده) خواهش می کنم... به اون کاری نداشته باش... اون همه چیزه منه. اگه اونو نابود کنی... خار و ذلیم میکنی. قول میدم کاری به کارت نگیرم، فقط اونو بده به من.

پسرک: فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشی دیو!!! خودت رو وابسته به یه شیشه پست و بی ارزش کردی! (رو به مردم) راستی شما میدونید اسم این شیشه عمر دیو چیه؟

نقال: گمونم من بدونم. اسم این شیشه بی ارزش و پست... که یه روز باید شکست ... اسرائیله!!!

پسرک: جناب دیو پست و زشت... حضرت بی ارزش مست... فعلن کاری با شیشه ات ندارم تا موقع اش برسه!!! اما حواستو جمع کن که باید دم ات رو بذاری رو کولت و ازینجا بری... شاید بتونی آینده کشورهای خلیج نشین و راحت طلب رو بخری... ولی ایران زمین رو نه!! (دیو مغموم و ناامید از صحنه خارج می شود)

نقال: پسرک قصه ما کی بود؟ مهم نیست... مهم اینه که اون فرزنده خلف سرزمین آریاییه.. یادگار آرش و تهمتن و کاوه آهنگره. یادگار خون گرم امیرکبیر در حمام فین کاشان و میراث دار کاوه و باکری و همت و چمرانه.

خلاصه کلام... اون فرزند ایرانه... به قول حکیم توس: چو ایران مباشد تن من مباد!!!